

چهار شعر از
جمشید مشکانی

۱

از ریختن از هوا
به هوای این که ببینی ش
که بر گیری
به سرانگشت خشک
اندکی از نم ممنوع
چیزکی از او را
از با سر به سنگفرش پیش پای تو خوردن
از زندگی کردن
نمی ترسد
چکه ی ناچیز باران

فشنگ و ماسه ی دو سُرْفه ی ناگاه
دو سالک درشت بر چهره ی سکوت صبح

شهری که خواب می خواهد بماند
پتوی کبود سربازی کشیده بر سر
به خود

- در رادیو شاید -

می گوید؛

نسلی تنگ کرده جای نسل دیگر را
چه می خواهی کرد
باران بی جا هم که می بارد

۳

به یاد من آمدنت
شیراز می کند
دمی را، که ایستاده ام
و در ایستگاه اتوبوسی که نمی آید

به من آمدنت
از شهر بی نیازم می کند
در آغوش شبی بی راه و بی ایستگاه

برای آسمان شب آسان نبود آسمانگی
ستاره هاش بریخت همه

پرونده ی مهر تو در کاه و کُهِ آن چاه خشک
یا سفره ی بساط چای شد، یا بستطه ماند، پیوسته

ومن غریق این خشکروود بی ماهی
بلم برای که می سازم از
چند صفت ولرم
یک دو سلام،
پارویش از فعل مرکب و حروف شرط؟